

- به انتخاب: ناصر نادری
- تصویرگر: میثم موسوی



سلام کردن، خوب است و جواب سلام، خوب تر.
 کودک ترها باید به بزرگ ترها سلام کنند.
 سلام، یکی از نام های خداست.

سلام



تو هم می توانی

• تصویرگر: ملیکا سعیدا



به به، چه روزی...
چه آفتابی، چه آسمانی!
چه هوایی، چه پرنده‌هایی!
چه فصلی، چه ماهی، چه ماه مهربانی!
«مهر»، ماه مهر و مهربانی است.
نگاه کن! بچه‌ها توی کوچه می‌دَوَند. به
مدرسه می‌روند.
می‌خواهند باسواد شوند. شاد شاد شوند.
تو هم آماده هستی؟ کیفیت را بستی؟
پس چرا نشستی؟!
نگو که نمی‌توانم! نگو که می‌خواهم توی خانه بمانم!
مدرسه، خانه‌ی دوم تو است. معلم مثل مامان تو است.
پس بگو یا علی، کلاس اولی!

سردبیر

• مصطفی رحماندوست
• تصویرگر: شیرین شیخی

م گلابی



خوش مزه و شیرینه
میوه‌ای نازنینه

نه سیبه، نه خیاره
نه هلو، نه اناره

گردن باریک داره
کله‌ی کوچیک داره

شکم نگو، یه انباره
به، چه لطیف و آبداره

دُم داره یا دسته‌داره
توی دلش هسته داره



خاله سوسکه

• تصویرگر: هدا حدادی



• شکوه قاسم‌نیا

خاله سوسکه‌ی خوشبخت

سوسک کوچولو توی یک کمد، به دنیا آمد. چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «وای... چه بوی خوبی! چه جای نرمی! دنیا چه قدر قشنگ است!» جای سوسکه، نرم و گرم بود. همه چیز آرام بود و سوسکه خوشبخت بود. تا این که یک روز، در کمد باز شد. بعد هم یکی جیغ زد: «وای، سوسک!...» سوسکه ترسید. بیرون پرید. رفت و به دیوار رسید. از دیوار رفت بالا. گوشه‌ی دیوار، یک عنکبوت نشسته بود و تار می‌بافت. عنکبوت، سوسکه را دید و گفت: «تو دیگه از کجا رسیدی؟ این دیوار، مال من است. زود برو کنار!»

سوسکه تند تند رفت بالاتر. رسید به سقف. روی سقف یک پشه‌ی دست و پا دراز نشسته بود. تا سوسکه را دید، گفت: «این سقف، مال من است. زود از این جا برو!» سوسکه از دیوار پایین آمد. پایین دیوار، یک سوراخ کوچولو بود. مورچه‌ای سرش را از سوراخ بیرون آورد و گفت: «این جا لانه‌ی من است. جای تو نیست!» سوسکه رفت بالا، آمد پایین. رفت به چپ، آمد به راست. سرش گیج رفت و افتاد روی یک کاغذ سفید.

آن وقت، یک دست کوچولو او را برداشت و گفت: «نترس خاله سوسکه! من دوست تو هستم. اما مامانم با تو دوست نیست. او نباید تو را ببیند. پس می‌برمت و می‌گذارمت توی کمد خودم.» و دوید و سوسکه را گذاشت توی کمد. سوسکه برگشت سر جای اولش، و دوباره به خوشبختی رسید.

• لاله جعفری

خاله سوسکه و غول

زمستان بود. برف و سرما بود. خاله سوسکه دنبال یک جای گرم می‌گشت. دوید و دوید. به یک غول رسید. غول خواب بود و خرخر می‌کرد. دماغش سوت می‌کشید.



خاله سوسکه و قرمزی

خاله سوسکه داشت پیاز پوست می‌کند. با چاقو، دستش را بُرید. یک قطره خونش ریخت روی زمین.

خاله سوسکه گفت: «سلام قرمزی!»

قرمزی گفت: «سلام خاله سوسکه!»

بعد هم گفت: «خدا حافظ! من دارم می‌روم.» خاله سوسکه پرسید: «کجا می‌روی؟»

قرمزی گفت: «می‌روم دنبال سَرنوشتم.»

و راه افتاد و رفت. رسید به یک انار که دانه‌هایش سفید بود.

دانه‌های انار را قرمز کرد.

رسید به خروسی که تاجش قرمز نبود. تاج خروس را هم قرمز کرد.

بعد هم، سیب‌های زرد را قرمز کرد. پولک‌های ماهی را قرمز کرد.

غروب شد. خورشید را هم قرمز کرد.

خورشید خوابش گرفت. یک خمیازه‌ی گنده کشید. رفت پشت کوه خوابید.

قرمزی هم خوابش گرفت. یک خمیازه‌ی کوچولو کشید و رفت روی لباس خاله سوسکه خوابید ●

خاله سوسکه از صورت غول، بالا رفت. پرید توی سوراخ دماغش و گفت: «به‌به، چه جای گرم و نرمی پیدا کردم. اما اول باید تمیزش کنم.»

بعد هم با شاخک‌هایش، دماغ غول را جارو کرد و آشغال‌ها را بیرون ریخت.

دماغ غول تمیز شد. دیگر خُر خُر نکرد. سوت هم نکشید.

یک مرتبه، غول از خواب بیدار شد. دستی به دماغش کشید و گفت: «چه خوب شد! دماغم تمیز شد. اما کی تمیزش کرده؟ کی رفته توی دماغ من؟»

خاله سوسکه ترسید. شاخکش را جمع کرد تا قایم شود. اما شاخکش به دماغ غول خورد.

غول عطسه‌ی بلندی کرد: «ها پِشته!...»

خاله سوسکه پرت شد بیرون. افتاد روی انگشت پای غول. غول، او را دید و گفت: «آهان... پس تو بودی! با اجازه‌ی کی رفتی توی دماغم؟»

خاله سوسکه گفت: «ببخشید! برف بود. سرما بود. رفتم توی دماغت تا گرم شوم. دیدم کثیف است، تمیزش کردم. حالا هم اگر بخواهی می‌روم. اما اگر بگذاری بمانم، هر روز توی دماغت را آب و

جارو می‌کنم، تا خوب بخوابی و خُر خُر نکنی.»

غوله فکری کرد و گفت: «باشد، بمان!»

خاله سوسکه خوش حال شد. زود برگشت توی دماغ غول. تمام زمستان را آن جا ماند.

دماغ غوله هم تا آخر زمستان، تمیز و بی‌سر و صدا شد ●



خاطرات یک مداد



شنبه

امروز داشتم روی نیمکت، قِل
می‌خوردم.
خیلی خوش حال بودم. ولی یک دفعه
از روی نیمکت افتادم پایین.
نوکم شکست. تَرَق...
خیلی دَرَدَم گرفت. آخ...

یکشنبه



امروز با تراش آشنا شدم.
او نوکم را که شکسته بود، تراشید.
گفتم: «ممنون!»
خندید و گفت: «قابل ندارد! کارِ من
همین است. از این به بعد
هم‌دیگر را زیاد می‌بینیم.»
بعد هر دو خندیدیم. چه خوب!...

دوشنبه



امروز، تند تند روی دفتر راه رفتم.
از چپ به راست. از راست به چپ.
تمام صفحه خط خطی شد.
ولی یک دفعه پاک‌کن آمد. هر جا که
من راه رفته بودم، راه رفت.
هر چه را من کشیده بودم، پاک کرد.
چه حیف!...

سه‌شنبه



امروز با خط کش، آشنا شدم.
به من گفت: «بیا با هم نقاشی کنیم!»
من و خط کش، یک خانه کشیدیم.
خانم معلم گفت: «آفرین!»
من گفتم: «به من گفت!»
خط کش گفت: «نه! به من گفت.»
بعد، دعوا کردیم. قهر کردیم.
چه بد!...

چهارشنبه



امروز اشتباهی رفتم توی یک جا مدادی دیگر.
دوستم که مرا گم کرده بود، گریه کرد.
همه با هم گشتند و گشتند تا مرا پیدا کردند.
دوستم به من گفت: «یادت باشد که جا مدادی تو قرمز
است. جای دیگر نرو.»
گفتم: «باشد. یادم نمی‌رود!»

پنج‌شنبه



امروز دوستم مریض بود. به مدرسه نرفت.
من توی جا مدادی ماندم.
بابا، مرا از جا مدادی برداشت. جدول حل کرد.
مامان، مرا از جا مدادی برداشت. روی کاغذ، چند تا
شماره نوشت.
دوستم با غصه، مرا توی دستش گرفت و گفت:
«مدادم را کوچک می‌کنید! من دوستش دارم.»
خیلی خوش حال شدم. سرم را روی دستش
گذاشتم تا نازم کند.
نازی... نازی...



افسانه‌ی سه دختر ● از چین

سه تا دختر کوچک بودند که با مادرشان، نزدیک جنگل زندگی می‌کردند. اسم آن‌ها «سنگ» «توو» و «پوکی» بود.

یک روز مادرشان، در خانه نبود.

گرگ پیر فهمید. خودش را شبیه مادر بزرگشان

کرد. در خانه آن‌ها را زد.

بچه‌ها پرسیدند: «کیه؟»

گرگ گفت: «منم، مادر بزرگتان!»

سنگ پرسید: «چرا صدایت، کُلفت شده؟»

گرگ گفت: «چون که سرما خورده‌ام.»

توو و پوکی دويدند، در را باز کردند.

گرگ به سرعت وارد شد. چراغ را

خاموش کرد تا بچه‌ها نتوانند او را

بينند و بشناسند.

سنگ، صندلی را جلو کشید تا

مادر بزرگ، روی آن بنشیند.

گرگ روی دُمش نشست. دردش آمد

و جیغ زد.

بچه‌ها پرسیدند: «مادر بزرگ، چی شده؟»

گرگ گفت: «هیچی! پیر شده‌ام. همه

جایم درد می‌کند.»

اما سنگ فهمیده بود که او مادر بزرگ

نیست. نقشه‌ای کشید و گفت: «مادر بزرگ،

دوست داری دوباره جوان بشوی؟»

گرگ گفت: «البته که دوست دارم!»

سنگ گفت: «یک درخت گردو، نزدیک

خانه‌ی ما است. هر کس گردوهای آن

را بخورد، جوان می‌شود. ما الان می‌رویم،



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی

برایت یک سبد گردو می‌چینیم و می‌آوریم.
بعد هر سه بیرون دویدند.
سنگ به خواهرهایش گفت: «او
مادر بزرگمان نیست. گرگ است!»
آنها از نزدیک‌ترین درخت، بالا رفتند.
روی شاخه‌ی بلند آن نشستند.
گرگ هر چه منتظر ماند. بچه‌ها
برنگشتند. از خانه بیرون آمد و داد
زد: «پس گردوهای من چی شد؟»
سنگ از بالای درخت گفت: «اگر
گردو می‌خواهی، باید بیایی بالای
درخت!»
گرگ گفت: «من که نمی‌توانم از
درخت بالا بیایم!»
سنگ گفت: «برو از خانه یک سبد و
طناب بیاور تا تو را بالا بکشیم.»
گرگ رفت. طناب و سبد را آورد. یک
سر طناب را بالا انداخت.
سرِ دیگر طناب را دور سبد بست. بعد توی
سبد نشست و گفت: «طناب را بالا بکشید!»
بچه‌ها طناب را کشیدند. سبد، بالا و بالاتر رفت. به
نوک درخت رسید. حالا گرگ می‌توانست دهانش را باز
کند و گردوها را بخورد.
یک دفعه، بچه‌ها طناب را ول کردند. گرگ از آن بالا پایین
افتاد و مُرد.
صبح روز بعد، مادر بچه‌ها به خانه آمد. بچه‌ها، ماجرای گرگ را
برای او تعریف کردند. آنها مدّت‌ها از این ماجرا حرف می‌زدند و
می‌خندیدند.



● سید محمد مهاجرانی
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

از آسمان تا زمین

پرستوها را ببین! در آسمان آبی پرواز می کنند. چند تا هستند؟
یک، دو، سه... وای، خدای من! چه قدر زیادند! چه بال و پری دارند!
پرستوها وقتی همه با هم پرواز می کنند، چه قدر زیبا هستند!



برّه ها را ببین! روی سبزه ها دُنبال هم می دوند و بازی می کنند. چند تا هستند؟

یک، دو، سه... وای، خدای من! چه قدر زیادند! چه سرو صدایی دارند!
برّه های مو فِر فِرِی، وقتی روی سبزه های مخملی با هم بازی می کنند،
چه قدر زیبا هستند!

ماهی ها را ببین! توی رودخانه، با شادی شنا می کنند. چند تا هستند؟
یک، دو، سه... وای، خدای من! چه قدر زیادند؟ چه رنگارنگند!
ماهی های رنگارنگ وقتی با هم شنا می کنند، چه قدر زیبا هستند!

دنیای ما چه زیباست
زیبایی اش از خداست



ماهی‌ها جور و اجورند



طاهره خردور



شمشیر ماهی

گفتم: آهای ماهی جان، چرا به دهانت شمشیر گرفته‌ای؟ آن را کجا می‌بری؟
گفت: این که شمشیر نیست. دهان خودم است. فقط شکل شمشیر است.
فهمیدم: دهان شمشیر ماهی‌ها تیز و بلند و کشیده است. این دهان به آن‌ها کمک می‌کند که در آب تند و راحت و مستقیم شنا کنند.

ماهی قرمز

گفتم: آهای، ماهی قرمز، هواسرد شده. آب یخ زده. توی این آب سرد، سرما نخوری!
گفت: نه خیالت راحت! تازه، توی آب سرد حالم خوب‌تر می‌شود.
فهمیدم: ماهی‌های قرمز، ماهی‌های آب سرد هستند. آن‌ها حتی می‌توانند در آب پُر از یخ هم زنده بمانند. ماهی قرمز در آب گرم می‌میرد.



مار ماهی

گفتم: سلام مار ماهی! چه خوشگلی، چه ماهی! حیف که نباید به تو دست بزنم. چون که مامانم می‌گوید تو برق داری.
گفت: مامانت راست می‌گوید. اگر به من دست بزنی، برق تو را می‌گیرد.
فهمیدم: مار ماهی‌ها در بدنشان برق دارند. آن‌ها هنگام خطر، برق از بدنشان خارج می‌کنند. برق به دشمن می‌خورد و او را می‌گیرد.



قصه کودک خواب علی کوچولو



علی کوچولو قفس کوچکش را به حیاط آورد.
 قفس، پُر بود از فیل‌های کوچولو!
 علی کوچولو برای فیل‌هایش علف گذاشت.
 فیل‌ها علف‌ها را خوردند و گفتند: «باز هم علف بده!»
 اما علی کوچولو دیگر علف نداشت.
 احمد و رضا آمدند. توی دستشان پُر از علف بود.
 علی کوچولو گفت: «خوب شد که علف آوردید. فیل‌هایم سیر نشده بودند.»
 احمد و رضا، علف‌ها را روی زمین ریختند. علی کوچولو هم در قفس را باز کرد.
 بچه فیل‌ها بیرون آمدند. تند و تند علف خوردند و بزرگ شدند. بعد، گفتند:
 «ما دیگر باید برگردیم پیش پدر و مادرمان!»
 علی کوچولو آخم کرد. احمد به او گفت: «ناراحت نشو. آن‌ها نمی‌توانند
 این‌جا بمانند.»
 رضا هم گفت: «تازه، دلشان برای پدر و مادرشان تنگ شده!»

• مجید راستی
• تصویرگر: حدیثه قربان



بچه فیل‌ها گفتند: «اما ما راه رسیدن به شهرمان را بلد

نیستیم!...»

علی کوچولو و احمد و رضا هم نمی‌دانستند شهر
فیل‌ها کجاست. آن‌ها سوار سه تا از فیل‌ها شدند و
به دنبال هم به راه افتادند.

توی کوچه، هر کس آن‌ها را دید، گفت: «فیل
بچه‌ها، یاد هندوستان کرده!»

علی کوچولو راه هندوستان را بلد بود.

آن‌ها از کنار ماشین‌ها و ساختمان‌های بلند
گذشتند. از کنار باغ‌ها و رودها و کوه‌ها گذشتند
تا به هندوستان رسیدند.

فیل‌ها تا پدر و مادرشان را دیدند، کوچک شدند.
با خوش حالی به طرف آن‌ها دویدند.

علی کوچولو به احمد و رضا گفت: «حالا باید
برگردیم!»

احمد پرسید: «چه طوری؟»

یکی از فیل‌های بزرگ جلو آمد و گفت: «شما بچه‌های ما

را آوردید. من هم شما را به شهرتان می‌رسانم.»

علی کوچولو و احمد و رضا سوار فیل بزرگ شدند.

فیل به راه افتاد. رفت و رفت و رفت و...

یک مرتبه علی کوچولو داد زد:

«رسیدیم!...»

و چشم‌هایش را باز کرد!

مادر علی کوچولو کنارش نشسته بود.

پرسید: «رسیدید؟ کجا رسیدید؟ حتما باز

هم خواب دیده‌ای!»

علی کوچولو گفت: «آره، مادر. دیدم که

من و احمد و رضا رفتیم به هندوستان و

برگشتیم!»

بعد هم با خوش حالی از جایش بلند شد. او

می‌خواست برود، به احمد و رضا خبر بدهد

که با هم به هندوستان رفته‌اند و برگشته‌اند.



هاچین و اچین

• تصویرگر: میترا عبداللہی



بود و بود و بود

سه تا ماهی بود. یکی قرمز، یکی آبی، یکی سیاه.
 هر سه تا ماهی گرسنه بودند.
 ماهی آبی گفت: «من یک خرچنگ می گیرم!»
 ماهی قرمز گفت: «من توی روغن سرخش می کنم!»
 ماهی سیاه گفت: «من هم می خورمش!»
 یک دفعه خرچنگ آمد و گفت: «آهای، آهای... کی بود؟ چی گفت؟»
 هر سه تا ماهی گفتند: «ما نبودیم. آب بود. هر چی گفتیم تو خواب بود.» و رفتند که رفتند.

• اچعفر ابراهیمی (شاهد)

دوست شکلاتی

یکی بود، یکی نبود. خاله سوسکه، تنها بود. نه دوستی داشت نه همدمی.
 یک روز با خودش فکر کرد: «باید یک دوست برای خودم درست کنم!»
 بعد رفت و از شیرینی فروشی چند تا شکلات خرید. با آن ها یک دوست شکلاتی برای خودش درست کرد. اسمش را گذاشت «شکلاتی»

خاله سوسکه رو به روی «شکلاتی» نشست و گفت:
 «می خواهم دستت را بوس کنم!»
 و یواشکی یک تکه از «شکلاتی» را خورد
 گفت: «می خواهم پایت را بوس کنم!»
 و یک تکه ی، دیگر از «شکلاتی» را خورد.
 سوسک همسایه از راه رسید و گفت: «به به، چه بوی خوبی!...»
 خاله سوسکه گفت: «بوی شکلات است.»

سوسک همسایه گفت: «به من هم می دهی؟»

خاله سوسکه گفت: «بفرما!»
 بعد دو تایی «شکلاتی» را خوردند تا تمام شد.
 خاله سوسکه گفت: «ای وای... دوباره تنها شدم!»

سوسک همسایه گفت: «نه! من با تو هستم. تو هم با من هستی. ما دو تا با هم دوستیم.»



• افسانه شعبان نژاد

شماره ۱ رشد کودک

اسمش چیه؟

• شکوه قاسم‌نیا

اسمش چیه؟
ستاره
خونه‌ش کجاس؟
رو ابر پاره پاره
چه رنگیه؟
سفیده
کارش چیه؟
نور می‌ده
به به، چه کاری داره
صد آفرین ستاره!



هیچانه

• مصطفی رحماندوست

آتِل و مَتَل یه بچه
بچه که نه، تربچه
رفت و نشست تو باغچه
گفت که منم یه غنچه
تربچه، غنچه می‌شه؟
نه، نه، نه نمی‌شه
تربچه جان کجایی
غنچه که نه، بلایی
بله و بلا، بلاچه
غنچه، کچل کلاچه



شعرهای بند انگشتی

• اسد... شعبانی

ماشین خاله موشه
عکس یه گربه روشه

...
گربه کنار موشه
بستنی می‌فروشه



کلمه بازی

• افسانه شعبان‌نژاد

بگو گلابی!
- گلابی...
- زیر لحاف آبی
باید که زود بخوابی

بگو سیب
- سیب...
- از روی شاخه
پَر توی جیب



کُتلت گِلی

مواد لازم:

- خاک
- آب
- رنگ گواش
- قلم مو

طرز تهیه:

آب را روی خاک بریز، تا گل دُرست شود.
گل را خوب بمال، تا نرم و صاف شود.
یک تکه از گل را بردار، بادست‌هایت قلقلی کن.
قلقلی را فشار بده تا پهن شود. مثل کتلت‌هایی
که مامان دُرست می‌کند.
کتلت‌ها را در آفتاب بگذار تا خشک شوند.
حالا با قلم مو و رنگ قهوه ای، رنگشان کن.
گوجه‌فرنگی هم می‌خواهی؟
پس چند تا قلقلی کوچک‌تر هم دُرست کن.
آن‌ها را در آفتاب بگذار، بعد هم قرمزشان
کن.

طراح: نیلوفر میر محمدی



شماره ۱۶
رشد کودک



کتلت ها و گوجه فرنگی ها را توی ظرف اسباب بازی بچین.
 عروسک ها و دوستانت را به مهمانی دعوت کن.
 به همه بگو: این غذا خوردنی نیست!
 خوش بگذرد!

غذا آماده است



این غذا خوردنی نیست!

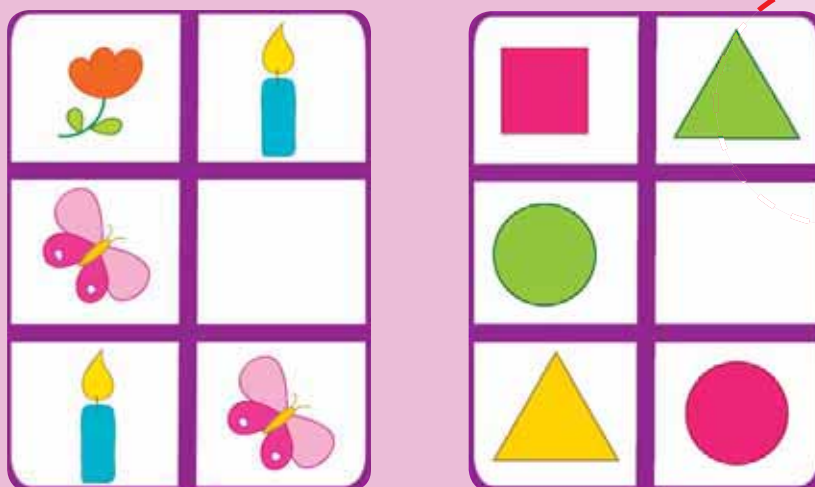


بازی، بازی، نبازی

● تصویرگر: سحر عجمی

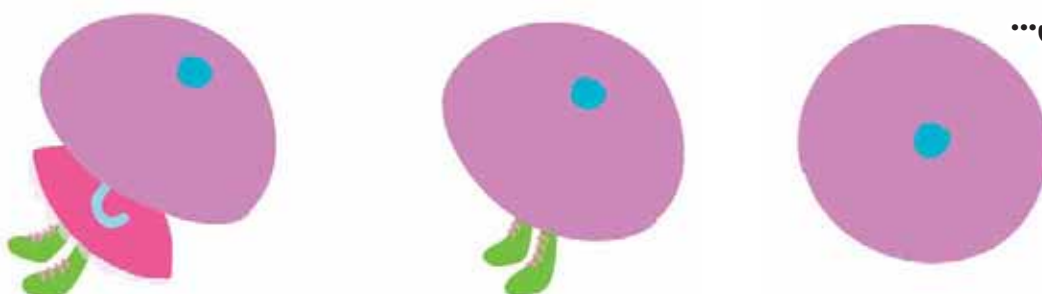


هر کلاه مال یک نفر است.
اول کلاه‌ها را رنگ کن. بعد با خط به سر صاحبشان وصل کن.

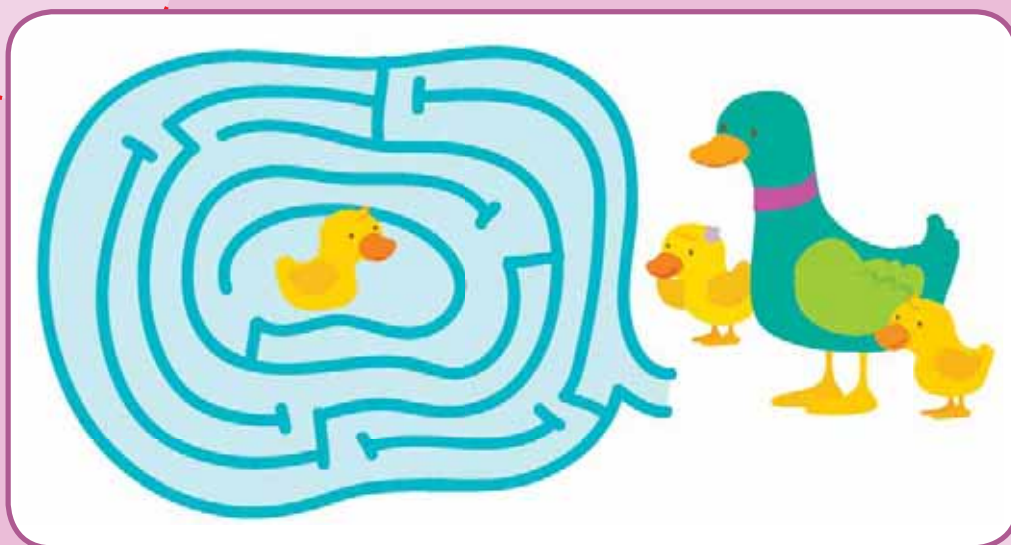
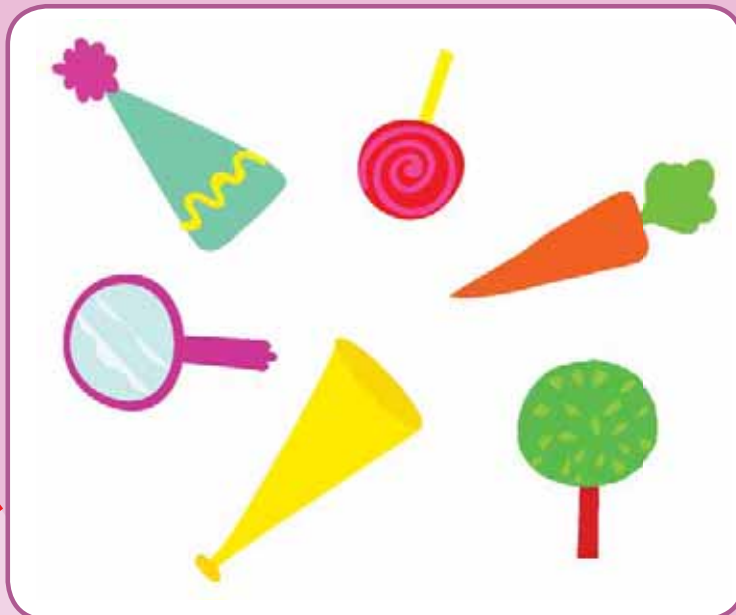


به شکل‌های توی جدول، خوب نگاه کن.
حالا در خانه‌ی خالی، شکل مناسب را بکش و رنگ کن.

ببین و تعریف کن...



به شکل‌ها خوب نگاه کن.
 شکل‌هایی را که مثل هم هستند جدا کن.
 دورشان خط بسته بکش.



جوجه اردک راهش را گم کرده است.
 به او کمک کن تا به خانواده‌اش برسد.





خاله جون معلمه

• مریم هاشم پور
• تصویرگر: سحر حقگو



این کیه؟ خاله جونه
خیلی کتاب می خونه
هرچی از او بپرسم
جوابشو می دونه



هر روز می ره مدرسه
حتی تو برف و بارون
می دونی اون چه کاره ست؟
معلمه... خاله جون!

هر کی بگه اجازه
با خنده می‌گه: «جانم»
چه مهربونه خاله
مثل کیه؟ مامانم!



به بچه‌ها درس می‌ده
کارش یه خُرده سخته
از صبح تا ظهر، خاله جون
ایستاده پای تخته

خاله جونم به من هم
الفبا را یاد داده
بین خودم نوشتم:
اکرم... امین... آزاده

یه گل دادم به خاله
گفتم: «خانوم بفرما!»
اجازه؟ دوستت دارم
قَد تموم دنیا





شهرام شفیعی
تصویرگر: مرضیه صادقی

بابا رفته بود مسافرت. داداشی گریه می کرد.
مامان به داداشی شیر داد. اما داداشی باز هم گریه کرد.
مامان گفت: «دل داداشی، برای بابا تنگ شده.»
من گفتم: «کاش بابا زودتر برگردد!»
داداشی به طرف کمد، عطسه کرد.
من گفتم: «وای... باز یک عطسه‌ی جادویی!»
یک مرتبه، کت شلوار بابا از توی کمد آمد بیرون.
داداشی خوش حال شد. جیغ زد و خندید.
کت شلوار گفت: «سلام... من بابایی‌ام... از مسافرت
برگشته‌ام.»

من و مامان تعجب کردیم. داداشی دست‌هایش را برای کت شلوار تکان داد.

من به کت شلوار گفتم: «نه... تو بابایی نیستی!»

کت شلوار گفت: «من بابایی‌ام! دست‌هایم را ببین. این هم پاهایم!»

مامان به کت شلوار گفت: «زرنگ خان، بیا یک کم با داداشی بازی کن!»

کت شلوار آمد و داداشی را بغل کرد. خواست با او کشتی بگیرد. اما

آستین‌هایش به هم گره خورد. پاچه‌های شلوارش هم رفت توی جیبش.

من گفتم: «حالا دیدی تو بابایی نیستی؟

دست‌های بابایی، هیچ وقت به هم گره

نمی‌خورند.»

من و داداشی فهمیدیم که:

بعضی چیزها
به هم شبیه هستند. اما
با هم برابر نیستند.



خسته نباشی گیلی گیلی

● سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

گیلی گیلی یک فیل
بود چاق و تپلی، مثل یک
توپ قلقلی.

او زیر درخت خوابیده بود و شکمش را
می‌خارانند.
میمون‌های دُم گلی آمدند و گفتند:
- گیلی گیلی، می‌آیی برویم بازی؟
- نه، نمی‌آیم. خسته می‌شوم.



زنبورها رفتند. اسب دُم سیاه آمد. گفت:
- گیلی گیلی بیا برویم به بازی. من تو را
سواری می‌دهم. تو هم مرا سواری بده.
- نه، نمی‌آیم. خسته می‌شوم.

میمون‌ها رفتند. زنبورهای پَر طلایی آمدند و گفتند:
- گیلی گیلی با ما بازی کن. ما دور تو می‌چرخیم، تو هم
ما را کیش کن.
- نه نمی‌خواهم. خسته می‌شوم.



گیلی گیلی

کمی دورتر ، میمون ها و
زنپورها و اسب سیاه ، بازی و ورجه ورجه
می کردند.

گیلی گیلی همان طور
زیر درخت خوابیده بود.
خرطومش را ناز می کرد و شکمش را می خاراند.



فقط گیلی گیلی بود که خوابش نمی بُرد.
-آخ... کاش من هم خسته بودم!...

وبعد...
شب شد. همه خوابیدند.
خسته بودند. زود خوابشان
برد.

دستکش

- طاهره خردور
- تصویرگر: نیلوفر میر محمدی



فکرشو



این، شکل یک دستکش است
اما اگر خوب فکر کنی، چیزهای دیگری هم می تواند باشد.



برایش چشم و ابرو بگذار. می شود یک گول. گولی که فقط یک گوش دارد.



حالا چی؟
با یک باله، می شود یک ماهی.

برایش یک نوک بگذار
می شود یک اردک خوشگل.



و حالا ...
شده یک خروس!

دیگه چی؟
خوب فکر کن! ...
فکرهايت را نقاشی کن.

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: فریبا بندی



خرگوشک و نخود

خرگوشک هنوز خیلی کوچولو بود. نمی‌توانست توی خانه، تنها بماند. مادرش او را روی پشت خودش گذاشت. سبد را برداشت و به راه افتاد. توی راه، خرگوشک با خودش فکر کرد: «مامانم خسته می‌شود. باید به او کمک کنم!» بعد، از پشت مادرش پایین پرید و گفت: «من خودم راه می‌روم.» و یواش یواش دنبال مادرش رفت. به سبزه‌زار رسیدند. خانم خرگوشه، چند تا کلم چید و توی سبد انداخت. خرگوشک با خودش فکر کرد: «مامانم خسته شده. باید به او کمک کنم!» بعد هم بی سر و صدا، چند تا هویج چید و توی سبد انداخت. خانم خرگوشه سبد پُر از هویج را دید و گفت: «آفرین کوچولوی من، چه کار بزرگی کردی! من کلم چیدم. تو هم هویج چیدی. نخود نخود، هر کی به اندازه‌ی خود!» خرگوشک خوش حال شد. سر سبد را گرفت و با مادرش به خانه رفت.



شعرهای



دوستی خوبه

دیدم، دیدی، دیدم
خندیدی، خندیدم

پیش آمدی کم کم
پیش آمدم من هم

من این جا، تو آن جا
دوستیم با هم حالا

دوستی خوبه، به به
بازی، شادی، قه قه

مصطفی رحماندوست

کی دوست من می شه؟

کبوتره یه دوست می خواست
داد زد و گفت: «بقو بقو»
کی دوست من می شه، بگید
گنجشکه اومد پیش او

گنجشکه گفت: «اما فقط
من جیک و جیک جیک بلام
بق بق بقو یادم بده
حالا که پیشت اومدم»

افسانه شعبان نژاد

و کجا؟ خنجه: کی بزرگتر می شه؟

دوستی

دوستِ تازه

یه دوست تازه دارم
که خیلی مهربونه
روزها می‌آد تو ایوون
برام آواز می‌خونه

گنجشکا و بچه‌ها

درختِ توتِ کوچه
گنجشکارو دوست داره
برای بچه‌ها هم
بارونِ توت می‌باره

من می‌شینم کنارش
دون می‌ریزم تو بشقاب
بعدش می‌رم می‌آرم
براش یه کاسه‌ی آب

گنجشکا و بچه‌ها
توت می‌خورند شادِ شاد
غم‌های کوچه‌مون رو
فوت می‌کنند توی باد

می‌شینم توی ایوون
می‌خوره آب و دونه
سیر که می‌شه، با جیک جیک
برام آواز می‌خونه

اسدالله شعبانی

جعفر ابراهیمی (شاهد)

● به انتخاب: بابک نیک‌طلب



چشم برفی به یک سیب افتاد و از ته دل آن را خواست.
اما هر چه بالا پرید، نتوانست سیبی را که دوست داشت، بچیند.

یک صفحه از یک کتاب

گوسفندی که عصبانی بود خیلی عصبانی

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
قیمت: ۲۲۰۰ تومان
نویسنده: ژوزف نتوبالد
مترجم: معصومه انصاریان



خواب می دیدم تو باغم
سوار یک الاغم
باغ کجا بود؟ صحرا بود
عمو جونم اونجا بود
الاغ من زرنک بود
قوی تر از پلنگ بود

ترانه‌های خواب و خیال

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
قیمت: ۱۲۰۰ تومان
نویسنده: گروه شاعران کودک



● علیرضا متولی
● تصویرگر: ندا عظیمی

یک جامدادی دیده بودم، خیلی

قشنگ بود.

دلم می‌خواست آن را بخرم. اما پولم کم بود.

مادرم گفت: «باید پول تو جیبی‌ات را جمع کنی!»

قبول کردم.

یک روز، بستنی خریدم. پول بستنی را کنار گذاشتم.

روز بعد، لواشک خریدم. روز سوم، آدامس خریدم...

روزهای بعد هم، پولم را بی‌خودی خرج نکردم.

کم‌کم پول‌هایم جمع شد. حالا دیگر می‌توانستم جامدادی قشنگم

را بخرم. همین کار را هم کردم.

مادرم جامدادی را دید و گفت: «آفرین! حالا، هم جامدادی را

داری، هم یاد گرفتی که چه‌طوری پس انداز کنی! دُرُست است؟»

خندیدم و گفتم: «درستِ دُرُست است!»

چاله و بزغاله



- شراره وظیفه شناس
- تصویرگر: راحله برخورداری

وسط راه، یک چاله بود. کنار چاله یک بزغاله بود. اسم بزغاله، ذغاله بود. ذغاله سرک کشید توی چاله. چاله پر از آب بود. آب، پر از آفتاب بود. ذغاله به آب نگاه کرد. جیغ زد و آه و واه کرد: -مامان می گفت که ماهم، اما من که سیاهم! وای که چه قدر کثیفم. باید خودم را بشویم، با صابون و با لیفم.

ذغاله خودش را شست و سایید. آفتاب به سر تا پاش تایید. باز توی آب نگاه کرد. دوباره آه و واه کرد:

- چرا هنوز سیاهم؟
کی گفته مثل ماهم؟!
چاله قل قل خندید و گفت: «از تمیزی مثل گلی. حیف که فقط یک کم خلی! هر کسی داره رنگی. تو این جوری قشنگی.»

